

داستان‌های دنباله‌دار خانواده‌ی رضایی

جشنی با پرچمداران

این قسمت: روز دختر مبارک

داستان



راوی: پیمان



نقطه سرزایی

را نیند. خیلی زود به چهارراه رسیدیم. میدان از جمعیت پر بود. مردم حتی تا خیابان جمع شده بودند و پرچم ایران را در هوای چرخاندند و شعار می دادند. وقتی به جمعیتی که بیشترشان دختر بچه و خانم بودند رسیدیم، مامان ظرف بزرگ محتوی برش‌های کیک هویجی را از زیر چادرش درآورد و به طرف من و پروانه گرفت. پروانه با ذوق پرسید: «این چیه، مامان؟» مامان مهربانانه گفت: «یک هدیه‌ی کوچیک برای دختر گلم. روز دختر مبارک!» چشم‌های پروانه از خوشحالی درخشید. من هم لبخند زدم و گفتم: «زود باش پروانه! ظرف کیک رواز مامان بگیر. این همه مهمون داری.»

در میان دریایی از جمعیت که پرچم‌های ایران زیباترین کرده بود، من ظرف دیگر کیک‌ها را نگه داشتم و پروانه شروع کرد به پخش کردن تکه‌های کیک. پروانه به هر دختری که می‌رسید، می‌گفت: «روز دختر مبارک! بفرمایید کیک!» آن‌ها هم تشکر می‌کردند. دختر بچه‌ها در یک دستشان، پرچم و در دست دیگرشان کیک بود و شعار می‌دادند. مامان پرچم بزرگی در دست داشت و من و پروانه را که مشغول پخش کردن کیک‌ها بودیم، نگاه می‌کرد.

هنوز نیم ساعت دیگر مانده بود تا مامان و من و پروانه و پوریا پرچم‌هایمان را برداریم و مثل شب‌های دیگر در کنار بقیه‌ی مردم محله، وسط میدان جمع شویم و پرچمداری کنیم. از آشپزخانه بوی خوبی می‌آمد. از اتاق بیرون آمدم. مادر هزارگاهی به در اتاق نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که ما متوجه یک پختنش نشده باشیم. اما به من می‌گویند پیمان زبرورنگ! جلو رفتم و گفتم: «وای مامان! چه بوی خوبی! داری چی می‌پزی؟» مامان گفت: «هیس. داد نزن!» بیشتر اصرار کردم. مامان گفت: «پس خودت حدس بزن!» کمی فکر کردم و یادم آمد که فردا روز دختر است. جوری که انگار چیزی را کشف کرده‌ام، پریدم و گفتم: «دارین برای پروانه کیک درست می‌کنین، چون روز دختره!» مامان گفت: «آفرین آقای کارآگاه! ولی بهم قول بده که آروم باشی و بری پیش بقیه تا به وقتش.»

هرچه منتظر شدم، خبری از آوردن کیک و خوردنش نشد که نشد. وقت رفتن به خیابان رسید. مامان صدایمان زد و مانند شب‌های گذشته، سریع حاضر شدیم و پرچم‌هایمان را بردوش گرفتیم. با هوش کارآگاهی ام متوجه شدم مامان، ظرف کیک را زیر چادرش گرفته است تا پروانه آن

